خرگوش زرنگه و پسر قهرمان



پویا شنلش را بست و از روی بالش‌ها پرید.

«من قوی‌ترین قهرمان دنیام!»

اما وسط بازی نشست. «اوه... انرژی‌ام کم شده!»



خش‌خش! از لای بوته‌ها، خرگوشی با گوش‌های بلند بیرون پرید.

«من خرگوش زرنگه‌ام! بیا برویم آشپزخانه. یک بشقاب رنگی منتظر ماست.»

پویا بلند شد. «برویم!»



روی میز، یک بشقاب چهارگوشه بود:

برنج و نان؛ مرغ نرم و خوش‌بو؛ خیار و هویج پخته؛ سیب نرم و آبدار.

پویا گفت: «چه رنگ‌هایی!»



خرگوش گوش‌هایش را تکان داد. «اول کارآگاهی کنیم؟»

پویا ذره‌بین خیالی‌اش را جلوی چشمش گرفت.

«نگاه... بو...»

برنج بوی گرم می‌داد و سیب، بوی شیرین.



پویا با انگشت تمیزش غذاها را لمس کرد.

«مرغ نرم است. هویج هم نرم است. این سیب، آبدار است!»

خرگوش زرنگه نزدیک‌تر آمد تا او هم ببیند.



یک تکه‌ی نازک خیار برداشت و نزدیک گوشش شکست.

«کرچ!»

خرگوش یک گوشش را کج کرد.

پویا خندید: «مثل صدای قدم زدن روی برف است!»



حالا نوبت قاشق خودش بود.

پویا کمی برنج برداشت، اما چند دانه روی میز ریخت.

خرگوش خندید: «اشکال ندارد! قهرمان‌ها هم گاهی می‌ریزند.»

پویا دوباره قاشقش را پر کرد.



پویا چند لقمه‌ی کوچک چشید.

از هویج یک گاز گرفت. «ممم! شیرین است!»

بعد خیار را امتحان کرد. «کرچ! چه تازه!»

خرگوش زرنگه گوش‌هایش را بالا برد.



کمی بعد، پویا دستش را روی شکمش گذاشت. «کافی است!»

خرگوش گفت: «پس تمام. به شکمت گوش دادی.»

چند تکه غذا توی بشقاب مانده بود. پویا قاشقش را کنار گذاشت.



پویا دوباره از روی بالش‌ها پرید. خرگوش هم پشت سرش!

با هم خواندند:

«نگاه و بو و لمس و گوش،
گاز کوچولو، لقمه‌ی نوش!
شکمم بگه کافیه،
قاشقم کنار می‌ره!»